



امشب عروس می شوی آخر عروسکم

☑ سعید پورزال

یخ بسته مغز استخوانم، یخ زده دستم
یخ بسته خون در توی رگ هایم بدون تو
سرما و سوز دوری ات از پا درم آورد
پر شد وجود خالی من از جنون تو

یخ بسته موهای عروسک هات در دستم
دارد تو را می گیرد از من این شب برفی
امشب عروسی می کنی با هرکه می خواهی
یخ بسته بغضم در گلو از بهت کم حرفی

ساعت گذشته از سه تکرار هم آغوشی
یخ بسته خون در شاهرگ های غزل هایم
تب لرزهای این غزل تمرین تنهایی ست
یخ بسته ام، می سوزد از دوری همه جایم

در خاطراتم دوره کردی حرف هایم را
دارد غزل می آید از سمتی که می رفتی
بر باد خواهیم داد این کبریت آخر را
در تلخی دیوانه وار این شب نفتی

آتش بزن من را که سوز دوری و سرما
مثل خوره در تار و پود استخوانم رفت
دنیای من! خاک وجود استخوان من
باور بکن بعد از تو فانوس جهانم رفت

امشب نشستم، شعر گفتم، مست کردم بعد
تلخ لب سرخ تو در طعم شرابم رفت
با فکر کابوس هم آغوشی تو در تخت
ته مانده ی انگیزه های من به خوابم، رفت...



مرغان عشق

☑ پروین باقری (پ. باران)

گلپای شمعدانی خشکیده‌اند، حسن یوسف پژمرده
و سر به زیر شده است، بیچک که از دیوار حیاط بالا
رفته بود و به کوچه سرک می کشید خودش را نقش
زمین کرده است. مرغ‌های عشق در گوشه‌ی قفس
بی صدا نشسته‌اند، من نیز بی قرار طول و عرض
دلتنگی‌هایم را قدم می‌زنم، بغض می‌کنم و گاه بر
دیوار تنهایی تکیه داده می‌ایستم.
دیر کرده‌ای، امروز هم گذشت و نیامدی، نمی‌دانم
شاید فردا روز دیدارمان باشد.



☑ آوارضایی

توهمی عصیان کرد

نقرت خمیازه کشید

تا پنجره‌ی آلوده بسته شود،

و زمین چرخید.

آوای زنگ‌ها امروز

بر اندیشه‌های متورم

هجوم خواهد آورد.

نورهای سرکش

اسیر

پشت درها

و حادثه یورش می آورد

نا بهنگام؛

نبض موجود بین دو زندگی

می تپد،

و زمین همچنان می چرخد.

فردا تندیس عاطفه

در میادین شهر

حراج خواهد شد

رباط‌های بی هویت

در خیابان‌های سرگردان،

در ختان و برگهای بی انگشت

و شاعر

شعرش را ناتمام می خواند.

☑ حکیمه رزمی

چشمه‌ایب مانند آسمان همیشه زیبا و دلت به پاکی دریا، عشقت
همانند اقیانوس نامحدود است، اما به اندازه ستاره‌های آسمان از
من دوری.

□□□

چشمه‌ایب همانند باران بهاری همیشه بارانی است و قطره‌های اشک
چشمه‌ایب هم به زیبایی باران است. اما حیف از آن که تماشاگر
ندارد.

□□□

وقتی به آسمان می‌نگرم یاد عشق بزرگمان می‌افتم که به خاطر
غرور آن قدر کوچک شد که دیگر برای خودمان هم باور کردنش
سخت است. چه بی بهانه آمد و چه بی بهانه رفت.

پاییز

☑ غزل بهنیا - ۱۶ ساله



یه سوپ خوشمزه درست می‌کنه. منو که دید خندید و
گفت: بیا اینو پیش بین دوست داری؟
رفتم جلو و یه قاشق از جاش برداشتم و رفتم سراغ
قابلمه‌ای که پر از سوپ داغ بود. وقتی رسیدم بالای
سرخ، قل‌قل‌هایی که می‌کرد و بویی که به مشامم
می‌خورد باعث شد از لحاظ شام شب خیالم راحت بشه و
بنونم بعد از چند وقت غذای سرد خوردن، دلی از عزا
دریابم.
تو این فکر بودم که مامان گفت: از الان زمستون داره
میاد و هوا داره سرد می‌شه. بیشتر شبها غذای گرم
درست می‌کنم.

نگاهش کردم و خندیدم. فکر کنم فهمید که راضیم.
قاشق رو زدم توی سوپ و هم زدم و یه کم سوپ
برداشتم. قاشقم رو که آوردم بالا دیدم بخارای نرم و
گشنگی داره ازش بیرون میاد. فوتش کردم و آروم
گذاشتم توی دهنم. واقعا عالی شده بود. گفتم: مامانی
عالیه.

برگشتم از آشپزخونه اومدم بیرون. رفتم سمت اتاقم.
صدای دمپایی خودم که می‌خورد روی پارکت، مثل یه
آهنگ تکراری شده بود برام. وقتی رسیدم تو اتاقم،
سریع رفتم طرف پنجره، دیدم داره بارون میاد. واقعا
خوشحال شدم. خدا رو شکر کردم که زنده‌م و دوباره
دارم پاییز و بارون رو می‌بینم. برده رو زدم کنار و
صندلی آوردم کنار پنجره گذاشتم. رفتم سراغ
کتابخونه‌م. تصمیم داشتم برای پر کردن وقت
استراحت، شعری بخونم. برای همین کتاب حافظ رو
انتخاب کردم. برگشتم روی صندلی نشستم و چشمامو
بستم.

همین طوری بازش کردم و دیدم نوشته: دل می‌رود ز
دستم، صاحب‌دلان خدا را، دردا که راز پنهان خواهد شد
آشکارا.

حوصله‌م خیلی سر رفته بود. رفتم در بالکن رو باز
کردم تا نفسی تازه کنم و هوایی بخورم و سریع
برگردم سر درسم.

درو که باز کردم نسیم خنکی که به صورتم خورد
باعث شد تا چند قدمی برم جلو و با کائنات ارتباطی
دوباره برقرار کنم.

چشمه‌ایب آروم بستم و نفس عمیقی کشیدم تا بیشتر
غرق بشم. آره بوی آشنایی بود که فقط سالی چند بار
به مشامم می‌رسید. بوی پاییز بود. باد نرمی که می‌آمد
آروم آروم شاخه‌های نازک و ظریف درختایی رو
تکون می‌داد که برگاش از رنگ طلا بودن.

با هر نسیم آرومی که می‌اومد، برگای طلایی آروم
یکی یکی با ناز و عشوه از درخت پایین می‌اومدن.
صدای برگا که به هم می‌خوردن منو به آرامش خاصی
دعوت می‌کرد و منم با کمال میل می‌پذیرفتم.

چشمه‌ایب که باز می‌کردم چراغای زرد توی کوچه رو
می‌دیدم که بالای سر درختان نور می‌پاشیدن و به
برگای طلایی و اونا رو تا افتادن بدرقه می‌کردن.

دستم رو گذاشتم روی فرغوزه، دیدم اونم آروم آروم
سرد شده و خیر از یه روز خوب می‌ده.
همون موقع بود که به ماشین رد شد. صدای سنگریزه-
های زیر چرخاش توجه منو به خودش جلب می‌کرد و
یه آرامش خاصی بهم می‌داد.

توی آرامش فوق العاده‌ای بودم که تصمیم گرفتم برم و
بینم بوی چیه که این قدر توجه منو جلب کرده. آروم
راه می‌رفتم، عجله‌ای برای فهمیدنش نداشتم. همین طور
که راه می‌رفتم یهو چشمم به آینه افتاد. دستي به موهام
کشیدم، دیدم خیلی نامرتب و پریشونه. موگیرم رو باز
کردم و شروع کردم به بافتن موهام.

هر کاری کردم نتونستم درست و حسابی بیافمشون.
ولشون کردم و وارد آشپزخونه شدم. دیدم مامان داره



☑ بیتا باقری

می‌خواهم بخوابم، تا گذر ثانیه‌های بی تو بودن برایم
سخت نباشد. اما وقتی چشمه‌ایب بسته می‌شوند، قطره-
های اشک بر گونه‌هایم سرازیر و چند برابر می‌شود
دلتنگی‌هایم. اینجاست که می‌فهمم چقدر...
«دوستت دارم»

منتظر داستان و اشعار شما هستیم

لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه
یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در
ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی
برگشت داده نمی‌شود.

tolou2@yahoo.com

کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح‌پذیر

